

بیا تا ز عشقش بر آرم دمی  
 بدریای پرخون شناور شوم  
 بگردانمش روی، از حرص و آرز  
 بر آرم سری از گریبان خود<sup>۱</sup>  
 زمانی دل از بیخودی خوش کنم  
 مغنی نوایی بگوشم رسان  
 بشد هوشم از عقل و عقلم زسر  
 ز نغمه دل سنگ را آب کن  
 مرا از من، از من مرا، وارهان  
 بیا ساقی امروز، جامی بده  
 بیا تا دمی گشت گلشن کنیم  
 بیا تا دمی باتو می کش شویم  
 بیا حرف<sup>۲</sup> ما و تو را سرزنیم  
 بده ساقی آن آب انگور را  
 شرابی چو فصل بهار بهشت  
 می معتدل، همچو در دیده خواب  
 چکد گر ازو قطره‌یی بر زمین  
 می گر<sup>۳</sup> بخورشید بنشانیش  
 می گر صف آرایی ازدن کند  
 بیا ساقی امروز من بیکم  
 برون آور آن جام زرین نقاب  
 بیا تا ازین دون، بامداد مل  
 بده ساقی آن جام چون نوش را

بسوزم ز سوز جگر عالمی  
 دل غرقه<sup>۴</sup> را راحت آور شوم  
 دهم قلب خود را بدانسان گداز  
 خجل کردم از عهد و پیمان خود  
 زمانی چو عودش در آتش کنم<sup>۵</sup>  
 بیا نوشدارو بهوشم رسان  
 باهنگ خوش، باز گردد مگر  
 مرا همچو سیماب، بیتاب کن  
 خلاصم کن از منت این و آن  
 بما روزه‌داران تو شامی بده  
 بمی، خانه سینه روشن کنیم<sup>۶</sup>  
 با کسیر می، بو که بیفش شویم  
 چو باده بیکجای<sup>۷</sup> سر برزنیم  
 که روشن کند دیده کور را<sup>۸</sup>  
 که دهقان همه لعل و یاقوت کشت  
 دمی همچو آتش، دمی همچو آب  
 بگیرد زمین را بزیر نگین  
 ستاره بود خال پیشانیش  
 دو عالم بیک قطره روشن کند  
 جوانی و کنجسی و جامی بسم  
 چو چشم غزال عتق پرشتاب  
 بگیریم کام دل از سرو و گل  
 که از کاسه سر برد هوش را

۱- چ، م: فرق، ۲- ب: بیابان خود، ۳- اصل: نهم، تصحیح قیاسیت، ۴- چ: کم،

۵- م، ب: خوف، ۶- چ: زیکجای، ۷- هوب: بعد ازین بیت سی بیت از فلم افتاده است، ۸- چ: کو، نسخه بدل: کر

بمن ده که بختم زبون ساختست  
 بمن ده که امروز دیوانه‌ام  
 میی ده که دلرا بهوش آورد  
 میی گر بجام زجاجی کنی  
 میی گر بلعلش برابر کنی  
 میی گر بیاقوتش افتد گذر  
 میی گر باآتش کنی<sup>۱</sup> همسرش  
 بمی آنکه کسوت زگل میکند!  
 کسی برنیاید باو در مصاف  
 مغنی کجایی نوایی بزن  
 نوایی برانگیز، از چنگ و عود  
 یکی نغمه از چنگ بیرون فگن  
 اگر با نوا آرم این ساز را  
 بیا ساقی آن جام **جمشید** را  
 بده تا دلم را تسلی دهد  
 بیا تا دمی دیده روشن کنیم  
 بکش برقع از روی می بیدرنگ  
 بمن ده که تیره دل و ابروم  
 بیا ساقی آن جام پرنور را  
 بده ساقی آن آب آتش‌پناه<sup>۲</sup>  
 گر این بخت با من زبونی کند  
 پیچم گریبان گردون بکین

متاع مرا در جنون باختست  
 سزاوار پیمان و پیمان‌دهام  
 مرا بی‌زبان در خروش آورد  
 بسا بت پرستا<sup>۱</sup> که حاجی کنی  
 ز خجلت رخ لعل را، زر کنی  
 کند محو، یاقوت را چون شرر  
 کشد شعله، خجلت زخاکسترش  
 پرستارش عقل کل میکند  
 همه درد<sup>۲</sup> دردند و اوصاف صاف  
 نوایی بسا آواز نایی بزن  
 که با بخت داریم گفت و شنود  
 مرا کشتی دل به **جیحون** فگن  
 بدرم ز هم پرده راز را  
 که روشن کند بام<sup>۳</sup> خورشید را  
 ازین<sup>۴</sup> ظلمت اورا تجلی دهد  
 بمی سینه را رشک گلشن کنیم  
 که ناموس را شیشه آمد بسنگ  
 گرفتار گردون خس پرورم  
 که روشن کند دیده کور را<sup>۵</sup>  
 که برگشته بختیم و نامه سیاه  
 در این کاسه با من نگونی کند:  
 کشم آسمانرا بروی زمین

۱- اصل: بسا بت پرستی، تصحیح قیاسیت، ۲- ج: کتم نسخه بدل: کنی، ۳- نسخه

بدل حاشیه ج: جام، ۴- درین، باید باشد، ۵- این بیت که جزو ابیات اضافی «ج» میباشد سی بیت پیش ازین بنقل از هر سه نسخه گذشت، با این اختلاف: بده ساقی آن آب انگور را - که روشن کند دیده کور را،

چنان ناله‌یی از جگر بر کشم  
 بدم ز یکدیگر این داه را  
 من از انتقامی ز دشمن کشم  
 ندارم سر فتنه بر ناکسی<sup>۲</sup>  
 بیا ساقی امروز مستان شویم  
 بر آریم از پنجه چون شیر نر  
 بیا زهره از غرفه بیرون کشیم  
 بیا مطرب آواز را بر فراز  
 بیا و دلم را ز غم شاد کن  
 بیا تا دل از غصه بیغم کنیم  
 بگو تا برقص آرم این ژنده را  
 چو سرمست افتم برین خاکدان  
 که بیخود بر آیم<sup>۳</sup> ازین کالبد  
 بیا ساقی آن بساده بسی بدل  
 بده تا دمی همچو شاهین شوم  
 بیا تا دمی با تو لب تر کنیم  
 بده تا ز خود رخت بیرون کشیم  
 بده ساقی آن باده بی غرض<sup>۴</sup>  
 بیا تا غم از دل بیرون افکنیم  
 بیا تا مرا وارهایی ز من  
 من ارستم و بیخودم، عیب نیست

که خورشید، از جیب<sup>۱</sup> خاور کشم  
 بیغما دهم رخصت آه را  
 چو سنگی فلک در فلاخن کشم  
 و گرنه منم آتش و او خسی  
 چو افسر اسباب و چو دوستان شویم  
 ادیم پلنگ فلک را، ز سر  
 یکی حلقه در گوش گردون کشیم  
 چو در چشم محمود، قد<sup>۵</sup> ایاز  
 طربنامه عشق، بنیاد کن  
 گهی ناله زیر و گهی بم کنیم  
 بجوش آورم مرده و زنده را  
 یکی نغمه بر گوش هوشم رسان<sup>۶</sup>  
 بفرق سر چرخ، کوبم لگد  
 که آرد بعقل و بهوشم خلل  
 بنخجیر، گردون شلایین شوم<sup>(۱)</sup>  
 عقیق یمن را مکرر کنیم  
 سراپرده بالای گرون کشیم  
 که از جوهر ما بشوید عرض<sup>۷</sup>  
 ز آتش بدریای خسون افکنیم  
 که بیزارم از منت جان و تن  
 چو گردون مرا دامن و جیب نیست

۱- م، ب: صلب، ۲- ندارم سر از فتنه با کسی، ۳- م، ب: ندارد، ۴- ج: در آیم، ۵- ج:

عرض، ۶- ج: غرض، درج این بیت بعد از: بده تا مرا وارهایی ز من، در جست،

(۱) شلایین: ابرام و تقاضای بطور افراط، «فرنودسار» ظاهراً غرض کوینده آنست که: برای

سید کردن گردون بجد آماده کردم... مصر و میرم شوم، گ

چو بینخود درین<sup>۱</sup> سرزمین آمدم  
 چو من وجد را کارسازی کنم  
 اگر تو سن فکر را، هی کنم  
 بیا ساقی آن شیرۀ نور را  
 بده تا سری در گریبان کشم  
 می در صفا رشک خورشید و ماه  
 مغنی نوایی ز نو ساز کن  
 بیا تا زمانی دلی خوش کنیم  
 مگر بختم از ناله زیر و بم  
 غم دل، بامداد ساز و نوا  
 دلی کو دمی نغمه پرداز شد  
 دل من که معمور، چون گلشنست  
 بده ساقی آن می که بیجان شوم  
 بده می که آبی بیاغ آورم  
 می گر بمهرش مساوی کنی  
 نه می بر لبم زان بتک میرسد  
 بتندی چو آتش، بنرمی چو آب  
 بیا ساقی از می خبر ده مرا  
 چنان آتشی برفروزم ز دل  
 یکی حلقه در گوش مستان کشم  
 اگر ناله از دل بیرون دهم  
 مغنی دلی دارم از غم دونیم  
 نوایی بگوش من مست زن  
 بهر حال از نغمه خشنود کن

همان میروم، چون همین آمدم  
 بنه چرخ، چون طفل بازی کنم  
 بیک لحظه صد لامکان<sup>۲</sup> طی کنم  
 که روشن کنم خانه گور را  
 سری بر مزار غریبان کشم  
 ازو دیده روشن، ولی دل سیاه  
 در مخزن نغمه را باز کن  
 زدی و ز فردا، فرامش کنیم  
 نشیند دمی فارغ از بیش و کم  
 توان داد بیرون، بفتوای ما  
 بمعشوق خود صاحب راز شد  
 گل از داغ و داغ از گلش روشنست  
 چو مار فسون کرده پیچان شوم  
 گل از باغ و از سینه داغ آورم  
 بسا خون که در جام راوی کنی  
 که بر زخم تازه نمک میرسد<sup>۳</sup>  
 گهی ازوی آبادم و گه خراب  
 بکوی خرابات، سرده مرا  
 که خمخانه گردد ز خود منفعل  
 سری گر بآتش پرستان کشم  
 جهانرا بگرداب جیحون دهم  
 یکی پر امید و یکی پر ز بیم<sup>۴</sup>  
 بلند ار نباشد، ره پست زن  
 در نغمه، در رشته عود کن

۱- ج: برین، ۲- م: ب: بر لامکان، ۳- م: ب: ندارد، ۴- ج: یکی پر امید و یک پر بیم

باواز نی، سینهام برفروز  
 چو بیهوش و سرمست افتم بخاک  
 کسر ز آنسوی چرخ بیرون کنم  
 بیا ساقی از باده یاد آوریم  
 بیا تا دل از غصه بیغم کنیم  
 بده ساقی آن باده دلفریب  
 بمن ده که امروز مست آمدم  
 گل و خشت<sup>۱</sup> نه بر سر هر چه هست  
 بلی عهد و پیمان بمستی نکوست  
 گروهی ازین می، بمستی شدند  
 چرا عهد و پیمان بیاید شکست  
 مغنی بیا و دمی شور کن  
 که چون بر سر دار، آرم نشست  
 بیا ساقی از سینه آهی بکش  
 بیا تا ز دنیای دون بگذریم  
 بگو، تا دمی هوش با او دهیم  
 بگو تا بگوییم بتو راز خود  
 من آن رند مخمور ناله کشم  
 بلی مست پیمانۀ عشرتم<sup>۲</sup>  
 دهم روشنایی بهر ناکسی  
 بیا تا دمی باده نوشی کنیم  
 سری در گریبان دولت<sup>۳</sup> بریم  
 بیا تا زمانی دگرگون شویم  
 بیا تا چو فرهاد سر برزنیم

بگوشم رسان نغمۀ سینه سوز  
 بر آور یکی، ناله دردناک  
 رخ زهره از طعنه گلگون کنم  
 بدردی کشان اعتقاد آوریم  
 غم فرقت دوش را کم کنیم  
 که از تازگ گردید، ما را نصیب  
 بدیسوار توبه، شکست آمدم  
 که پیمانۀ چون دید پیمان شکست  
 بآین خود بت پرستی نکوست  
 گروهی بآتش پرستی شدند  
 که ما وتو از یک شرابیم مست  
 نوایی بقانون منصور کن  
 ازان محور چرخ گیرد شکست  
 دو عالم بیک برگ کاهی بکش  
 ازین قلم پر زخون بگذریم  
 دل خسته را نوشدارو دهیم  
 ز دین و زآیین اعجاز خود<sup>۴</sup>  
 که چون چشم ساقی پیاله کشم  
 چراغ در خانۀ عشرتم<sup>۵</sup>  
 نبینم ز خود بینواتر کسی  
 دمی ترک این خود فروشی کنیم<sup>۶</sup>  
 نشانی بدین و بملت بریم  
 گهی لیلی و گاه مجنون شویم  
 خم باده را تیشه بر سر زنیم

۱- ج: بر آواز، م: ب؛ باواز، متن از؛ نسخه بدل حاشیۀ ج؛ ۲- ج: جمع، ۳- ج: گل و خشت،

۴- ج: زمستی و زآیین و اعجاز خود، ۵- ج: عزتم، ۶- ج: کنم، ۷- ج: ذلت،

بیا تا چو خسرو در ارمن رویم  
 برون آور آن یوسف شیشه را  
 بمن ده که من بلبل این گلم  
 ز می نوردده شمع این خانه را  
 بیا تا زمانی بصحرا رویم  
 بیامطرب امروز خوشخوان شویم  
 بیا و زمانی<sup>۱</sup> باهنگک باش  
 بیا برکش آواز مستانه را  
 ندانم کزین سینه چاک چاک  
 اگر از بلندی برون آورم  
 وگر زین<sup>۲</sup> بلندی پیستی زخم  
 بیا ساقی آن می که عقل آورد  
 بیا دانه خویش بر خاک ریز  
 بیا تا دمی بیحیایی کنیم  
 بمن ده می کز شعاع تفش  
 بمن ده که بسیار خون خورده‌ام  
 بسی مکر دارد سپهر دعا  
 اگر عاقلی، مرد مردانه‌یی  
 مغنی کجایی دری باز کن  
 گهی زیرو گاهی بم و گه خروش<sup>۳</sup>  
 دمی نغمه باطنی بشنویم  
 بیک نغمه روشن کن<sup>۴</sup> این سینه‌را  
 نوایی ز ساز دل آور برون

بشیرین زنان<sup>۱</sup> گشت گلشن رویم<sup>۲</sup>  
 جوان کن زلیخای اندیشه را  
 گهی چون گل و گاه چون بلبلم  
 حیاتی ز نو بخش، پروانه را  
 چو وامق بسر وقت عنبر رویم  
 بدین<sup>۳</sup> پرده چون نغمه غلطان شویم  
 چو مضراب، با نغمه در جنگک باش  
 بهوش آور این عقل دیوانه را  
 چسان بر کشم ناله دردناک  
 نهم چرخ را سرنگون آورم  
 بگاو و بماهسی دودستی زخم  
 دل سنگ خاره بنقل آورد  
 بدست دلم<sup>۴</sup> آبی از تانک رز  
 به بنت العنب کدخدایی کنیم  
 چو نور تجلی شوم در کفش  
 دغای<sup>۵</sup> سپهر نگون خورده‌ام  
 گهی در خلا و گهی برملا  
 وگر غافل، گریه خانه‌یی  
 بقانون خود نغمه‌یی ساز کن  
 تو بامن نظر دار و من باتو گوش  
 ز خود ترك ما و منی بشنویم  
 بسوز اینهمه<sup>۶</sup> نقد گنجینه را  
 که ناخن زند بر دل ارغنون<sup>۷</sup>

۱- چ: بشیرین لبان<sup>۱</sup> ۲- چ: کنیم<sup>۲</sup> ۳- چ: برین<sup>۳</sup> ۴- چ: بیاور زمانی<sup>۴</sup> ۵- م: بیا وگر  
 از<sup>۵</sup> ۶- م: بدست دلم<sup>۵</sup> ۷- چ: دغازین<sup>۶</sup> ۸- چ: خموش<sup>۷</sup> ۹- چ: کنی<sup>۸</sup> ۱۰- چ: بسوزان همه،  
 ۱۱- چ: نوایی ز ساز و نی آور برون - که ناخن زند بردلی پر زخون، م: نوایی ز ساز دل آور برون -  
 که ناخن زند بر دل پر زخون، متن از: ب

گروهی که از خود بدر رفته‌اند  
 گروهی که گر نامشان بشنوی  
 بیا ساقی ام‌روز حیرانیم  
 که صد شعله آتش بدم در کشم  
 کسی بامن آتش‌زبان چون کند  
 گر این باده بامن گرانی کند  
 زخم آنچنان بر زمین خشت خم  
 بیا ساقی از من مرا دور کن  
 می‌ده کزان دل مزین شود  
 می‌گر ببحر آوری قطره‌اش  
 چسان کس برابر کند با من  
 میست آن، که عالم از روشنست  
 میست آن، که هم‌ساز و هم‌برگ‌اد  
 میست آن، که این صبح و این شام ازوست  
 میست آن، که یک قطره زو گوئد  
 میست آن<sup>۱</sup> که ساقیش شیر خداست  
**علی صاحب آیه لافتی**  
**علی وارث ملک دنیا و دین**  
**علی آنکه پشتش بمعنی قویست<sup>۲</sup>**  
**علی آن کتاب حقیق چارمین**  
 کتاب صحیح منزّه ز حک  
 بیا ساقی ام‌روز پیمان دهیم

ره دوستی را بسر رفته‌اند  
 ز دار<sup>۱</sup> انساالحق نشان بشنوی  
 ازان می‌پرستان ویرانیم  
 علم چون بمیخوارگی بر کشم<sup>۲</sup>  
 که آهم دل سنگ را خون کند<sup>۳</sup>  
 و در این شعله بامن دخانی کند  
 که خشت زمین گردد از دهر گم<sup>۴</sup>  
 مرا غیرت<sup>۵</sup> دار منصور کن  
 همه سر غیبی مبین شود  
 چو طوفانیان بترقد زهره‌اش<sup>(۱)</sup>  
 که خورشید، خشتیست از در گمش<sup>۶</sup>  
 ستاره چراغست و او روغنست  
 میست آن، که هم‌جان و هم‌مرگ‌داد  
 میست آن، که این گردش جام ازوست  
 میست آن، که زو چاه زمزم پرست  
 ز اوصاف او شمه‌یی هل اتی<sup>۷</sup> است  
 ولی<sup>۸</sup> خدا، مقصد انما<sup>۹</sup>  
 علی آنکه آمد هم‌آن و هم‌این  
 در خیبرش شاهد معنویست  
 علی مقتدای کهن و مهین  
 منزّه ز حک<sup>۱۰</sup> و منزّه ز شک  
 مبدا که ایمان بشیطان دهیم

۱- چ: زداد، نسخه بدل مانند متن دارد؛ ۲- چ: در کشم؛ ۳- چ: کشد، ۴- چ: دیده؛

۵- چ: غیرت؛ ۶- چ: بعد ازین بیت بیت ناقص اضافه دارد؛ بلی آنکه خورشید خشتش بود- بفرخندگی؛

۷- چ: چه می آنکه، ۸- ب: اولیا، ۹- م: ب: حسین قویست؛

بیا تا بمیخانه فاجر<sup>۱</sup> شویم  
 بیا پشت پایسی بگردون زنیم  
 چو مردان ازین بیومزن بگذریم  
 ازین دون چه خواری که روزی نشد  
 مغنی بیا نغمه بنیاد کن  
 مغنی زمانی ز خود دور باش  
 چو بلبل بیا مطرب آواز کن  
 بیا ساقی آن مست بیباک را  
 بمن ده که حیران و آواره ام  
 درین محنت آباد، ویران شدم  
 دریغا دربن مملکت داد نیست  
 ندیدیم از هیچکس مردمی  
 بیا تا ازین ناکسان وارهم  
 بیا دست همت بدست آوریم  
 بیا تا بگردون نهیب آوریم  
 بیا دست بر مهر و انجم زنیم  
 بیا تا باین دون<sup>۲</sup> دوانیم رخس  
 شکستی باین چرخ پیر آوریم  
 بیا ساقی آن عقل فرزانه را  
 که بسیار بالادوی میکند  
 بجامی در گفتگوش ببند  
 بیا عسکری و دمی گوش باش  
 مدر بیش ازین پرده راز را

که بی باده ناگاه، کافر شویم  
 شبیخون باین طشت پر خون زنیم  
 ازین پیر<sup>۳</sup> مردم فگن بگذریم  
 کرا دید آخر که موزی نشد<sup>۴</sup>  
 گهی داد کن، گاه بیداد کن  
 زمانی باهنگ منصور باش  
 در گلشن سینه را باز کن  
 همان مایه معدن خاک را<sup>۵</sup>  
 ازان بسی نصیبان بیچاره ام  
 شکسته تر از پشت پیران شدم  
 دل هیچکس از غم آزاد نیست  
 مگر ازدها خوبی و کژدمی<sup>۶</sup>  
 وزین مشمت خار و خسان وارهم  
 بملک دو عالم شکست آوریم  
 وزین طمطراقش بشیب آوریم  
 بگیریم این خشت و برخم زنیم  
 چوانجم نمایمش از حمله پنخش<sup>۷</sup>  
 ز بالای عرشش بزیر آوریم  
 بهوش آور، این مست دیوانه را  
 گدایشه بی خسروی میکند  
 بیک جرعه می گلوش ببند  
 زمانی ز گفتار، خاموش باش  
 بانجام بسیار، آغاز را

۱- ج: فاجر، ۲- م: ب: شیر، ۳- کذا درج: م: ب: و شاید فرض گوینده مؤزی باشد یعنی در  
 مشقت اندازنده، ۴- در م و ب: این بیت مکرر آمده و بجای «معدن خاک» «معدن تانک» درج شده، ۵- م:  
 ب: ازدها خوبی دیگر دمی، ۶- م: ب: بیا تا باین، ۷- اصل: پنخش، تصحیح قبایس است



چو دون همتان خودنمایی مکن  
 مزن خیمه بالای این پیشگاه  
 بدرویزه<sup>۱</sup> دل نشان گوش را  
 اگر لب ز گفتن بیندی، نکوست  
 سخن نغز گفتن، نه یارست بس<sup>۲</sup>  
 گهر را بییدانشی سفتهام

بتیغ زبان بیحیایی مکن  
 نیی در خور مجلس مهر و ماه  
 بخواهوشی آور، دمی هوش را  
 چو لب بستگی بهتر از گفتگوست  
 دلا نغز گفتاریت هست بس<sup>۳</sup>  
 سخن را چو از خامشی گفتهام

چو بستم ز<sup>۴</sup> بیهوده گویی زبان  
 ز گفتار بد، الامان، الامان



۱- م: بدر یوزه، ب: بدر آزه، (درویزه بمعنی در یوزه است) ۲- ج: نیست بس، ۳- م:

نه یارست بس، ۴- ج: به

## ذکر

### شمع انجمن سخنوری مولانا اوجی کشمیری<sup>۱</sup>

این عزیز دردمند درویش نهاد، و این نامراد صوفی مشرب پا کیزه اعتقاد<sup>۲</sup>، پسر مولانا نامی کشمیری است،<sup>۳</sup> و مواد خودش نیز از کشمیرست، در صغرسن در مقام انتظام نظم شده، و در وقتی که بسن رشد و تمیز رسید، خان نکته‌دان، میرزا جعفر آصفخان حاکم آن ملک گردید، و اوجی بشرف ملازمت، خان مذکور مشرف شد. و از فیض تربیت او ترقی کرد، هر چه در آن ایام گفته خالی از حالتی ورتبته نیست، و در وطن خود در آن زمان پاره‌یی نشوونما نموده، بعد از تغییر آن خان جم‌نشان، در آنجا ماند، و هر حا کمی که در آن‌دیار می‌آمد<sup>۴</sup> خدمت او میکرد و اوقات خویش می‌گذراند.<sup>۵</sup>

بر هنرمندان پوشیده‌نماند که آن دردمند، سیروسفر کم کرده<sup>۶</sup>، مکرر گشت نواحی کشمیر نموده<sup>۷</sup> و یکنوبت از آن بلده به لاهور آمده، باز بمسکن خود

---

۱- ج: ب: ذکر مولانا اوجی کشمیری؛ ۲- ج: دردمندی درویش نهاد؛ نامرادی صوفی مشرب پا کیزه اعتقادست؛ ۳- ج: آمده؛ ۴- ج: خدمت او کرد و اوقات گذراند؛ ۵- م: بتحقیق پیوسته که آن دردمند تمامی هنرها را سیر کرده؛ ب: بتحقیق پیوسته که آن دردمند تمام هنرها را سیر کرده؛ ۶- ج: مکرر گشت کرد و نواحی کشمیر،

---

(۱) نامی کشمیری: سری بطلب علم می‌افراخت، و بزایوه انزوا می‌پرداخت، و با حریفان نردم محبت می‌باخت، و سامعه مشتاقانرا بسخندان منظوم مینواخت:

هرگز دلم بغیر تو مایل نمیشود      وز دیده نقش روی تو زایل نمیشود  
دستم بریده باد، چه کار آیدم بگو      در کردن بتان چو حمایل نمیشود

صیح کلشن ص ۵۰۲ گ

بقول علامه محمد اعظم دلم صرف و نحو را نیک میدانست، نامی در سلك ملازمین دربار حسین چک (۹۷۸-۹۷۰ هجری) که یکی از پادشاهان کشمیر بوده است منسلک بود، خوشگو او را از شعرای عهد اکبر و همایون شمرده است، ولی فی الحقیقه نامی را بدربار این هر دو امپراطور مغول نسبتی نیست

«نقل از مجله هلال جلد هفتم شماره ۱ ترجمه اوجی کشمیری بقلم دکتر محمد مظفر خان» گ

عود نمود،

این ضعیف روزی در **اجمیر** در خدمت **مولانا محمد صوفی** حاضر بود، که  
 عزیزی از **کشمیر** در خدمت موآوی بتقریبی حرفی از **اوجی** در میان آورد، و این بیت از  
 ساقی نامه او خواند،

### بیت

مرا دامن خویش زنجیر شد      مرا دست در آستین پیر شد  
 آن منصف بانصاف، از استماع این دو مصراع، بغایت از جا در آمد و فرمود که  
 اگر پیش از آنکه ساقی نامه بگویم این بیت بگوش من میرسد<sup>۱</sup> اراده مثنوی گفتن  
 نمی‌کردم،  
 برای انور ارباب هنر پوشیده نماند، که مسود این اوراق پریشان را با  
**مولانا اوجی** در دارالعیب **کشمیر** ملاقات واقع شد، در آنوقت سنش پنجاه و پنج  
 رسیده بود.<sup>(۱)</sup> و در آن سن، افیونی گذرا (کذا) گردیده<sup>۲</sup> و بمرتبیهی ارکار رفته، که از  
 سر رشته نظم افتاده بود، و اگر احیاناً دوسه بیتهی<sup>۳</sup> از او سر میزد، چندانی ناخن بردل  
 نمیزد، اشعار او همگی از قصیده و غزل و غیره، سه هزار بیتمست<sup>(۴)</sup>، فاما دیوان ترتیب

۱- چ؛ میرسد، ۲- چ؛ ب؛ گردید، ۳- چ؛ اگر احیاناً دو بیته؛

(۱) در **واقعات کشمیر** (تصنیف سنه ۱۱۴۸) **محمد اعظم** ترجمه **اوجی** را در ضمن شعرای  
 عهد جهانگیری درج کرده است، و بر بیان صاحب **میخانه** اینقدر افزوده که او صاحب دیوانست و در سنه  
 ۱۰۳۲ وفات یافت، ش  
 (۲) **تقی الدین اوحدی** مینویسد: کو کب اوج بی نظیری **اوجی کشمیری** از شعرای همین  
 عصرست، بحر طبعش در نهایت موج، و کو کب ادراکش در غایت او جست، فوج بیانش زورمند، و اوج  
 کلامش بلند و افست،  
 اوراست؛

دانم یقین که روز جزا سرخ رو بود  
 آهی که سرزند ز دلم مشکبو بود

هر سر که بنه خم فترک او بود  
 از بس خیال زلف تو در سینه جا گرفت

که کسب نور کند مهر از آستانه چشم  
 کند نگاه فراموش، راه بخانه چشم  
 نشسته مرغ نگاهم در آشیانه چشم  
 بهر کجا که بر افشاندند ایم دانه چشم

نشسته عکس جمال چنان بخانه چشم  
 چو دیده باز کنم بر رخ تو، از حیرت  
 بیا که بیتو همی تا بگردن اندر خون  
 بجای سبزه شرر میدمد ز خاک **اوجی**

نداده است، ساقی نامه‌یی که ازودرین تألیف بر بیاض رفته، در ایام شباب هنگامی که در خدمت میرزا جعفر آصفخان بوده گفته است:

### ساقی نامه مولانا اوجی کشمیری

چنین تا بکی ترك ساغر کنیم  
 یکی توبه را در شکست آوریم  
 زیارت کنم باز میخانه را  
 ازین فرقت آباد، تا بوده‌ام  
 کنارم پرازاشك چون اخگرست  
 رهم پرمخوفست و من نو سفر  
 بجز گریه نگشوده‌ام دیده را  
 لب از هم بجز ناله نگشاده‌ام  
 مرا زاشك، دامن گلستان شدست  
 مرا، دست در آستین پیر شد  
 مرا شیشه بردوش و باران سنگ<sup>۱</sup>  
 بیا ساقی آن خصم خمیازه را  
 بده، تا بدرم دوا یسی کند  
 بیا ساقی آن شوخ آتش عذار  
 بده، تا بتازم<sup>۲</sup> بفوج الم  
 بیا تا بمی غارت هش کنیم  
 بیا تا صراحی بدست آوریم  
 بیا تا بمی چهره گلگون کنیم  
 مغنی شنیدم من از چنگ، راست  
 بیک نغمه پردازی ارغنون  
 بنازم خسرو شدن چنگ را  
 لب دل ز خون جگر تر کنیم  
 دل می پرستان بدست آوریم  
 بیوسم سراپای پیمانہ را  
 جز از زهر غم، لب نیالوده‌ام  
 ز خون خوردن دل، دماغم ترست  
 همه زاد ره، پاره‌های جگر  
 که ذوق نظر نیست غمدیده را  
 بماتم مگر تو امان زادام  
 مرا دست، خصم گریبان شدست  
 مرا دامن خویش، زنجیر شد<sup>۳</sup>  
 نه یارای رفتن، نه پای درنگ  
 کهن دشمن انده تازه را  
 شکست مرا موم یایی کند  
 همان ترك سرمست ساغر سوار  
 شوم ایمن از ترکتازی غم  
 دمی چند، غم را فرامش کنیم  
 بمینای گردون شکست آوریم<sup>۴</sup>  
 زرشك<sup>۵</sup> آسمان را جگر، خون کنیم  
 که بنیاد دار جهان برفناست  
 دلم از ره گوش آید برون<sup>۶</sup>  
 که بزداید از روی دل زنگ را

۱- م: ب: ندارد، ۲- ج: باران و سنگ، ۳- ج: بتازد، ۴- م: ب: ندارد، ۵- ج: هم: زاشك،

۶- ب: ندارد، ج: م: آمد، حاشیه ج: آید،

فغان ، کاندین لاجوردی رواق  
 اگر ضبط نا کرده دم ، دم زخم  
 نسیم سحر خاطر انگیز شد  
 دگر ساقیا انتظارم مده  
 بهارست ساقی ، دم از مل زخم  
 ملون ز گل دشت و صحرا شد دست  
 دلم سرخوش نغمه<sup>۱</sup> بلبست  
 بیا ساقی آن رواق تاک را  
 بده تا بدانم که این نوش لب  
 مرا باده بی او ، غم انگیز شد  
 چنان در غمش دیده خونبار شد  
 چنان در غم هجر ، خو کرده شد  
 که گرفی المثل حسن صد نوبهار<sup>۲</sup>  
 نجبید زیپلویش از سال و ماه  
 شبی آمد از غیب ، بر من ندا  
 بر افکن ز دل باز درد کهن<sup>۳</sup>  
 که از تاک ، نوری دمیدن گرفت  
 ازان نور شمع دل افروختم  
 ملک مست و سرخوش ، بر قصر اندرست  
 ولی خدا ، شاه مردان علی  
 ز کشت عطایش فلک دانه بی  
 شناسنده فر یزدان ، علیست  
 علی مظهر عین فرز انگیست

من و نی ، لبالب شدیم از فراق  
 جهانرا بیکبار ، بر هم زخم  
 ز سیمای گل ، آتم تیز شد  
 بده می ، بدست خمارم مده  
 می با تو در سایه گل زخم  
 صفای چمن خاطر آرا شد دست  
 هم آغوش گل ، طره سنبست  
 ضیابخش خورشید ادراک را  
 چرا میگریزد ز من بی سبب  
 طرب ، بیرخش انده آمیز شد  
 که شب ، جای خوابم جگر زار شد  
 دل از یأس ، زانگونه پرورده شد :  
 بروید ز روی زمین سبزه وار :  
 بگهواره چشم ، طفل نگاه  
 که بر خیز ، ای رند درد آشنا  
 دگر چین بر ابروی خاطر مزن  
 ز شادی قد غم ، خمیدن گرفت  
 خسک را ز ظلمات غم سوختم  
 ز کیفیت ساقی کوثرست  
 لبالب ز مهرش ، خفی و جلی  
 ز شمع رخس مهر ، پروانه بی  
 شهنشاہ اقلیم احسان ، علیست  
 علی گوهر کان مردانگیست

۱- ج: دست و ۲- م: ناله، ۳- ج: هر نوبهار، م: ب: بر نوبهار، متن از حاشیه ج و حاشیه

ج منقول از واقعات کشمیر، ۴- م: ب: دردبار کهن

ازان پیش، کامیخت جان در گلم  
 مرا داغ او بر جبین دلست  
 زرافشانی خور، بفرمان<sup>۲</sup> اوست  
 بیا ساقی آن باده صاف را  
 بده تا بدانم که از آسمان  
 مجو عافیت در جهان خراب  
 گل عیش، در باغ عالم کمست  
 نمی بینم **اوجی** در آفاق، جای  
 نه تنها همین چرخ، بداخترست  
 زمین وار، تا چند باشم خموش  
 بگویم بگردون که ای هرزه گرد  
 بگویم بایام، کای بیوفا  
 بیا تادمی درد و سوز<sup>۳</sup> آوریم  
 کنون ساقیا گل سحرخیز شد  
 می ده که همدم بعنقا شوم  
 می ده که بیدار سازد مرا  
 می ده که امروز اغیار و یار  
 ازان می که شایسته عام نیست  
 ازان می که چون رو بیالا کند  
 ازان می که چون خاطر آرا شود  
 ازان می که در بزم رندان مست  
 سر از جیب مینا چو بیرون کند  
 خرد امشب آمد بیالین من  
 گریزان شو، ای غافل بی خبر

بمهر علی شد مخمر<sup>۱</sup> دلم  
 مرا مهر او از جهان حاصلست  
 فلک زورق بحر احسان اوست  
 همان نور خورشید انصاف را  
 چرا نیست اهل هنر در امان  
 مجو نیمشب پرتو آفتاب  
 کبودی<sup>۴</sup> گردون گل ماتمست  
 سفر بایدم کرد، زین تنگنای  
 زمین نیز، خونریز دانشورست  
 چو بحر آیم آخر یکی درخروش  
 چرا نیستی راست، با اهل درد  
 چرا داشتی اهل دل در جفا  
 شبی با صراحی بروز آوریم  
 نسیم چمن عنبر آمیز شد  
 ز آرایش تن میرا شوم  
 بدیوانگی یار سازد مرا  
 برندم چو منصور در پای دار<sup>۵</sup>  
 بمنصور هم، تاب ته جام نیست<sup>۶</sup>  
 گره های افلاک را وا کند  
 ز کیفیتش پیر، برنا شود  
 بنزد حریفان ساغر پرست  
 زمین و زمانرا دگرگون کند  
 که از گردش چرخ پرمکروفن  
 چنین تا بکی خفته باشی دگر

۱- ج'م: مجرد<sup>۲</sup> - ج'م: زفرمان<sup>۳</sup> - ج'د: درد سوز<sup>۴</sup> - ج'ج: برهای دار<sup>۵</sup> - ب: ندارد

بگفتم که ای مشفق نیکخوی  
 بگفتا که ای مرد اندوهگین  
 ازین مژده خوش شدم سخت شاد  
 طواف خرابات را کرده‌ام  
 اگر وصف آن منزل خوش کنم  
 درو خاک، کافور و آبش<sup>۱</sup> گلاب  
 قدح مست<sup>۲</sup> ساقی سیه‌بین برش  
 دوی دل درد مندان ریش  
 درو نازنینان ز می<sup>۳</sup> در خروش  
 کریما! رحیما! گناهم بیخوش  
 بدرگاه تو عذرخواه آمدم  
 بیا لشکر گریه راهی کنیم  
 بکن کسوت فقر، در بر مرا  
 فروزان ز گرمی<sup>۴</sup> عشق، آتشم  
 لگد کوب دنیا مکن رای من  
 مبادا بغیر از تو میل دلم  
 کن از لطف، توفیق رهبر مرا

ز دستش کجا می‌گریزم بگوی  
 برو در خرابات و فارغ نشین  
 بسوی خرابات رفتم چو باد  
 مرادات را در کف آورده‌ام  
 جهانرا ز حیرت در آتش کنم  
 بدیوار او جای خشت، آفتاب  
 زیارتگه می‌پرستان درش  
**می‌حای** مرگ لونندان! خویش  
 می از شوق، در قلزم خم<sup>۴</sup> بجوش  
 سراپا دل عذر خواهم بیخوش<sup>۵</sup>  
 بامید عفو گناه آمدم  
 بدنبال او عذرخواهی کنیم  
 ز دنیا پرستان برآور مرا  
 کن از باده معرفت سرخوشم<sup>۶</sup>  
 غم خویش گردان سراپای من  
 بجز مهر تو از جهان حاصلم  
 ازینجا بایمان برآور مرا



۱- ب: آتش، ۲- چ: مست و، ۳- م: ب: چو می، ۴- م: ب: خون، ۵- اصل: سراپا

چو دل، تصحیح فیاضیست، ۶- چ: پرخوشم،

## ذکر

### شمع انجمن دردمندی مولانا محبعلی سندی<sup>۱</sup>

مولدش از تته است، در هند نشوونما یافته و اکثر بلاد هندوستان را گشته، تا بسعادت خدمت خان گردون اقتدار، میرزا عبدالرحیم خانخانان<sup>۲</sup> سپهسالار<sup>۳</sup>، مستعد گردیده و چندی در بندگی آن خان عالیشان بسر برده و در جرگه ملازمان ایشان<sup>۴</sup> درآمده است، بعد از مدتی هوای وطن در سراو جلوه گر میشود، بمضمون بلاغت مشحون **حب الوطن من الایمان** عمل نموده، از خان مذکور مرخص شده روانه مسکن خود میگردد<sup>۵</sup> چون پاره‌یی راه میرود، حرص دنیوی برو غلبه کرده از مطلبش باز میدارد، باز رو بدرگاه خان جمجاه میآورد<sup>۶</sup> و قصیده‌یی در معذرت خود بر سبیل ره آورد گفته بر آن صاحب قدردان میگذراند<sup>۷</sup>، این بیت از آن قصیده است:

خواستم چون صیت جودت سر نهم در عالمی

کوه شوق سد ره شد، چون صدا باز آمدم

این قصیده مرضی<sup>۸</sup> طبع دشوار پسندان محفل خان سپهسالار گردید، بتخصیص همین بیت، دیگر باره او را در خدمت خود نگاه داشت، الحال که سال هجرت حضرت رسالت بهزار و بیست و هشت رسیده در خدمت<sup>۹</sup> آن خان عظیم الشانست

<sup>۸</sup> بتحقیق پیوسته که مدام اوقات او با وجود شغل ملازمت، بدرویشی و خداپرستی

---

۱- چ: ب؛ ذکر مولانا محبعلی سندی، ۲- چ؛ گردون اقتدار خان خانان، ۳- م، ب؛ او، ۴- چ؛ میشود، ۵- م؛ آورده، ۶- چ؛ گفته میگذراند، ۷- چ؛ الحال در خدمت، ۸- چ؛ از اینجا بعد بجای عبارت متن و ساقی نامه محبعلی سندی که از ساقی نامه‌های خوب این کتابست؛ چنین نوشته است: «دیوان آن عزیز تالغایه جمع نشده و بر بیاض نرفته، و ساقی نامه‌یی که در بحر مثنوی گفته چندانی رنگه‌بو ندارد. و این قطعه که از آن مثنوی مرضی طبع ارباب دانش گردیده، این ضعیف‌ترین اوراق پریشان ثبت نمود»

#### قطعه

روان بر سرش دام ماهی کشید  
بغواصی آمد، کش آرد بدست  
ترازوی ما را همینست سنگ

یکی هکس خورشید، در آب دید  
چو از جنبش آب، در هم شکست  
بناکه فروشد بکام نهنک



میگذرد، چون دیوان آن یگانه زمان بنظر این کمترین درنیامد، بنا بر آن عدد اشعار آبدارش در پرده خفاماند، وساقی نامه‌یی که در بحر تقارب! گفته بود، درین تألیف بریاض برد، امید که منظور نظر دشوارپسندان روزگار گردد،<sup>(۱)</sup>

(۱) ملا عبدالباقی نهاوندی ترجمهٔ او را دقیق‌تر از صاحب میخانه بیان کرده است، او مینویسد: «مولانا محب‌علی سندی فرزند خلف مولانا حیدرعلی سمرقندی است، ومولانای مومی‌الیه در اوائل عمر از سمرقند به سیوستان که از ولایات سند است افتاد، و در ملازمت سید ابوالمکارم سلطان سبزواری که از جانب هیرز امحمد باقی ترخانی که والی سند بود، میبوده، و از پادشاه جنت مکان شاه‌طهماسب حسینی الصفوی پادشاه ایران بخطاب سلطانی سرافراز شده بود، و راه مصاحبت وملازمت یافته مفرز ومحترم بود، آخوندی مولانا محب‌علی در سیوستان متولد گردید، و چون بسن رشد وتمیز رسید، بدارالسلطنه قته که پای تخت سلاطین ترخانی بود آمد، و در قته سنه نشوونما یافته کسب کمال استعداد در آن بلده نموده، ازین رهگذر بسندی اشتهار یافته، در ویش نهاد وفانی مشرب واقع شده، و در طرز تصوف وتذکیر وتحقیق جنید و بایزید وقت وزمان خودست، و در فن طالب علمی بی نظیر و بی مثال و فرید عصر و یگانه دهرست، و در سلامت نفس وشکستگی خاطر بی غایت کوشیده، چنانکه دست‌تصور دیگری بدامن این شیوه مرضیه نمیرسد، و در طرز منظومات بروش حکیم کامل سخن، بالغ فطن حکیم سنالی حرف میزند، وتتبع وی مینماید، و ابیات و اشعار عالیه او که درین خلاصه ثبت میگردد، دلیلی مبرهن وبرهانی قاطع است، بر صاحب فطنی وقادر سخنی مومی‌الیه، اگر چه او را بشعر وشاعری ستودن وستایش کردن یوسف بر یسمان خریداری نمودنت ..... در اوایل سن صبی که آنجناب در قته بکسب کمال مشغولی مینمود و این ممالک ستانرا (خانخانان) فتح آن ولایت روی داده بود، خدمت حسان الزمانی مولانا شکیبی اصفهانی که انیس وجلیس این سخنندان سخن‌پرور بود، ایشانرا دریافته و اطلاع بر فضل و کمال وسلامت نفس وفقرو مسکنت این بزرگوار و بمعنی بزرگ پیدا کرد، احوال آنجناب را کما هو حقه بخدمت این دوستدار درویشان عرض نمود، و از آنجا که مفتضای طبیعت ایشانست که اهل استعداد و ارباب حیثیات در ظل مرحمت ایشان برآسایند، مولانا شکیبی را باحضار آنجناب مأمور ساختند، و بعد از دریافت صحبت وملازمت سامی بمبالغه ومضایقه بسیار وانکار واجتناب تمام از ملازمت ومشفقت اسفار، قرار ملازمت و بودن در خدمت سپهسالار داد، ... و از تاریخ سنه نصدونودونه (۹۹۹) تا امروز که سنهٔ خمس وعشرین و الف هجری (۱۰۲۵) بوده باشد، در بندگی این خدیو ملک بی نیازی میباشد، و بغیر از خدمت وصحبت این بزرگوار رفیع‌مقدار، خدمت وصحبت هیچیک از اهل زمان اختیار ننموده و ندیده، چنانکه میفرماید:

#### بیت

مرا چون شد جوانی بر در تو      نخواهم شد بپیری از بر تو  
 .... و این عالیشان بوجود فایض‌الجود او درین سلسله رفیقه که همیشه دانایان ودانشمندان  
 هرستف و هر طبقه بوده‌اند، مباهات مینمایند،  
 ..... و الحال که سنهٔ خمس وعشرین و الف هجری بوده باشد، آنجناب را باخلف سلف خود  
 اعی نواب.... شاهنوازخان که متوجه فتح دکن است، همراه نموده، که آن خلف سخن‌شناس  
 بقیه در صفحهٔ بعد

ساقی نامه مولانا محبعلی سندی<sup>۱</sup>

دلا صبح شد ، آفتابی بر آرز  
بنیلوفسری جام ، آبی بر آرز<sup>۲</sup>  
بچشم سبو تلخ کن خواب او  
ببیداری جام ده ، آب او<sup>۳</sup>

۱- بطوریکه در ذیل ترجمه محبعلی سندی گذشت، ساقی نامه اردو «ج» مندرج نیست، و ما را سه نسخه ازین ساقی نامه در دست است، نسخهٔ مونس خدب و ماثر رحیمی، و از نسخهٔ اخیر در حاشیه به علامت «ما» یاد خواهد شد، ۲- ما، در آرز، ۳- ما، بشیرینیم تلخ کن آب او- ببیداری جام ده خواب او، متن از: «ما» حاشیهٔ ما نسخه بدل آورده: خواب را و آب را،

مانده از صفحهٔ قبل

سخندان را اوس بزم در فقیق و محرم بوده باشد، و از نسایم طبع و فاد و خاطر نقاد ایشان چمن طبیعت و گلزار فطرت این عالی نژاد سرسبز و شاداب کردن، و ماملهٔ احوال خیر مآل آنجناب را مقصدی نشدن و بیان نمودن، کمال داناییست، و بجز وانکسار معترف شدن نهایت دانش و بینش است، چرا که از مدحت مادحان و مدح و اصفان مستغنی است، و در ایام ملازمت ایشان باین سعادت نیز سرافراز گردید که دروقی که **مولانا شکیبی اصفهانی** را ارادهٔ سفر **حجاز و مکه معظمه** شد، آنجناب نیز، ... بر فاقهٔ مولانای مومی الیه باین عطیه سرافراز گشت و بدولت این بزرگه صوری و معنوی، کاردنیا و آخرت خود بساخت، و کیفیت و حالت عجیبی درین سفر خیر اثر دست داد، و در ایام بودن **مکه معظمه** و **مدینه مشرفه** همواره از مردمان گریزان بوده، تنها کرد و گوشه نشین میبود، چنانچه **مولانا شکیبی** هر گاه ارادهٔ دیدن او نمودی، بعد از جستجوی رسمی بسیار، در هر ده روز یک مرتبه در خرابیا و ویرانها نمیتوانست در یافت. **القصة باملا شکیبی** باز بخدمت این بزرگوار مراجعت نمود، و بعد از معاووت از معاووت از مکه معظمه به هندستان، دائم الصوم و قائم اللیل بودن را شعار و دثار خود ساخته. و در زهد و ورع و تسبیح و تهلیل هیچگونه فوت و فرو گذاشتی نمی نمایند، و در راهنمونی قائد توفیق قدم درین وادی نهاده موفق گردیده و هادی و مقتدای و راهنمای این فرقهٔ گرامی میتوانندند، و ذخارف دنیوی را معدوم انگاشته، بمضمون این رباعی مؤلف عمل مینمایند:

د. دهر که عیب و هنرش میدانم

و ز هر چه در دست کمترش میدانم

پالی نغشانم و صفیری نکشم

بر خود ز نفس تنگترش میدانم

و این شیوه از ایشان بغایت پسندیده و نیکو مینماید، چرا که از شایبهٔ ریا و کذب میراست، و تمام عمر بیست و تیره و دوش که شیوهٔ اوست اوقات شریف مسلوک میدارد، که نه از عنایت و مرحمت جهانیان خوشحال و نه از کم لطفی و بی شفقتی زمانیان آزرده و صاحب مالل میگردد، و بودن او درین سلسله و خدمت اهل زمان جای تعجب است، ... امیدوار از کرم الهی است که ذات هدیم المثلش در ظل مرحمت این ممالکستان از مکارهٔ زمان مصون و محفوظ بوده باشد.

«ماثر رحیمی ج ۳ ص ۴۸۹ تا ۴۹۴» گ

**عبدالحمید لاهوری** و **محمد صالح کنبو** گویند که اصل آنجناب از **اویماق چغتاست**،

از نسل قوم معروف به **کوه پیر**، **علی بیگ جد** او **میرا** **محمد باهر پادشاه** به **هندوستان** آمده در **غزو افغانه** بپایهٔ شهادت رسید، پدرش **صدرالدین محمد** در سر آغاز جوانی **میرا** **موکب همایون**

بقیه در صفحهٔ بعد

بران<sup>۱</sup> زخم تازه ره خون میند  
بدست آره، ازان صبح: روشن ضمیر<sup>۲</sup>  
بدفع فواقش ز بهتان بگوی<sup>۳</sup>  
کنون، پنبه برداغ دارد گزند  
وزان<sup>۴</sup> مرغ بی پر، بر آور صغیر  
کدخون کسی ریخت با آب جوی<sup>۵</sup>

۱- ما: بدان، ۲- ما: بدست آره آن، ۳- ما: از آن، ۴- ما: مگوی، ۵- ما: آب جوی،  
(ظاهر آفسانه بیست که هر گاه بدروغ بر آنکس که سگسده او را عارض شده بگویند که خون فلانکس  
با آب ریخت، آرام و قرار یابد و سگسکه اش فرو نشیند. گ)

مانده از صفحه قبل

پادشاه به تته رفته به مقتضای آبشخورد در آنجا اقامت گزید، او در آن سرزمین متولد گردید و ازینرو  
به سندی اشتهار یافت، در صفر سن وادش ازینجهان رفت و او همت بر کسب علوم گماشت و... و  
از سند به هند آمد، درسی سالکی دل از تعلق بر گرفته در برهانپور منزوی گشت، پس از چندی  
چون بعزم زیارت حرمین شریفین سفر گزین گشته به بندر سورت رسید، صحبت فیض منقبت ناهج  
منهج شریعت کاشف اسرار حقیقت شیخ محمد فضل الله طیب الله ثراه را دریافته از ایشان خرقه بگرفت،  
و بعد از مراجعت از سفر حجاز و پس از مرگ خانخانان در برهانپور فیض حضور شاهجهان پادشاه  
دریافته و حسب الامر عالی تازمان وفات همه جا بسعادت ملازمت فایز بوده بیشتر اوقات بر انجام حوائج  
مسلمانان و اسلام کفره و اصلاح فجره مصروف میداشت و تا بادراك سعادت حضور مستعد بود، بامر  
خاقان عدل پرور داد گستر جمعی را که بجاذبه توفیق از تنگنای کفر بوسعت آباد ایمان میگراییدند  
از نظر اکیرا تر گذرانیده در اسعاف مقاصدشان میکوشید،

«پادشاهنامه ج ۲ ص ۳۳۵ و عمل صالح ج ۳ ص ۲۶۷» گ

این ابیات ازین قصیده اوست:

همچو شاخ گل از نسیم بهار	دست در کار دار و دل بسایار
نیمه یی کرد خویش کرد که هست	نیمه دیگر از تو، چون پر کار
شو چو سایه، بهر دوسوی روان	کن چو دریا، بهر دوروی گذار
کام بر دار، تا نگرده شب	لینک آهسته، تا نیفتد بار
گر جهان سخت و سست پیش آرد	این همه سنگ گیر و آب انکار
آب را جوی شو، کزوت شود	داغ، پیر سبزه، باغ پر گلزار
سنگ در بار نه، کزوت رسد	در بمقدار خویش و زر بعیار
از غم دهر، روی دل برتاب	وز ره باد، شمع خود بردار
بجه از دام، خود یکی چون دود	بهر از دست، خود یکی چو شرار
آهن گسرم دار و آتش نرم	تا نه از کار مانسی و نه ز دار
خون آن حامله مباح ز حرص	کش همه باشکم بود سرو کار
دل بصورت مده، که کس نشود	غنی از نقش درهم و دینار
سورت و معنی از بهم بودی	کنج، طاوس داشتی نه که مار
دست خود را بباد بند، چو گل	پای خود استوار دار، چو خار

بقیه در صفحه بعد

بیار از لب شیشه ، عیسی دمی<sup>۱</sup>  
 در گنج کن روزنِ شیشه را  
 چه شیشه؟ سپهری<sup>۲</sup> سرافراخته  
 بر آور چومه ، نقش مهر از جبین  
 ز می ده بمستی سرانجام را  
 بافسون ببر خواب چشم پری

گل از عطسه غنچه کن مریمی<sup>۳</sup>  
 گهر ریز در دامن ، اندیشه را  
 سحابی ، درو برق بگداخته  
 عقیق تر<sup>۴</sup> از حلقه بی نگین  
 بگل بخش ، خمیازه جام را  
 نگین دگر زن بانگشتری

۱- م'پ: بیا از لب شیشه بتان دمی ، ۲- ب: مرهمی ، ۳- م'ب: سپهر ، ۴- ما: عقیقی تر ،

مانده از صفحه قبل

چه نشینی جو روزن و سایه  
 چون جرس لب ببند و ازدل پیرس  
 عشق را خانه بیست بر سر دار  
 کس از آن خانه زه نبرده بدر  
 چون شب هجر و خلوت شب وصل  
 هم چو کان اندر وجه سنگه وجه لعل  
 خیر و شر زو چو پیش و پس در ره  
 مانده چون آفتاب و چون سایه  
 سالکانش چو جاه ، خانه نشین  
 دشت بیما ، چو گسریه ماتم  
 هنر آنجا ، چو باد بی قیمت  
 بر دم تیغ ، رهروش را راه  
 فکرها را درینده او دفتر  
 همه چیزی ازو نمود ، چنان

چشم بر راه و پشت بر دیوار  
 خانه عشق و راه یسار و دیار  
 نه درش بسته نه کسی را بار  
 و ز درش نیز کس نرفته بدار  
 جا درو تنگ و ره درو دشوار  
 همچو شاخ اندر وجه بر که وجه بار  
 نیک و بد زو چو زبر و بم در تار  
 شادی و غم درو بیگ هنجار  
 سا کنانش چو ماه ، خانه گذار  
 تنگ میدان ، چو خنده بیمار  
 خرد آنجا ، چو خاک بیمقدار  
 بلب خسویش ، تشنه اش را کار  
 رازها را گشوده او طومار  
 که ز آب و ز آینه ، رخ یار

#### از قصیده دیگر

جو گل کشایم و چون مل بیندم از نیرنگ  
 چنانکه آب در آید بجویی از جویی  
 کهی برون دهم از شینه هم ، چو آتش دود  
 چو آب چاهم و بسر سر نیابیم خوفا  
 همی بکاهم مردم ، چو باد برده بوی  
 جز آب تیغ تو و باد تیغ تو که کند  
 که دید آب که ماند همی ز شیر نبات  
 سخن پناها ! بر دیر گفتیم منگر

در امید بیاد و در شکیب بسنگ  
 کنم بسوی غمی از غم دگر آهنگ  
 کهی فرو برم انده بدل ، چو آهن زنگ  
 چو خاک راهم و بر رخ نه بینیم آرنک  
 همی بریزم از هم ، چو آب دیده رنگ  
 دل گوزنان خون و پر کلنگان رنگ :  
 که دید باد که ماند همی ز باز بیسنگ  
 چو بر فراز بر آید آبره ، روایت درنگ

نقیه در صفحه بعد

تو ای ساقی<sup>۱</sup> آینه‌یی پیش نه  
صراحی، دم عیسی اندر دهن  
منم باتو چون نور با آفتاب<sup>۲</sup>  
بدریوزه، گر در بدر گشته‌ام  
بلندی و پستی ما، ساز تست  
ته جرعه‌یی<sup>۳</sup> ریخته در سبو  
نباید چو باد، آتش انگیختن<sup>۴</sup>  
بنه آفتابی بهر سایه‌یی  
بیک دلو ده، رشته مهر و ماه  
جهان نقش آینه‌یی پیش نیست  
تو زین نقش آینه، فرزانه جوی<sup>۵</sup>  
غباری که بینی درین پهن دشت<sup>۶</sup>

بیا دیده<sup>۲</sup> بر جلوه خوبش نه  
بطفلسی، گشاده زبان در سخن<sup>۳</sup>  
زتو، می نیارم شدن در حجاب  
هم آخر بسوی تو برگشته‌ام  
بم وزیر هر نغمه<sup>۴</sup> آواز تست  
ازین گل چو خورد استان رنگ و بو<sup>۵</sup>  
گرفتن نخست، آنگهی ریختن  
جهانرا ز نو بخش پیرایه‌یی  
بزیر آب این چشمه هفت چاه  
نمودی گرش هست، از خویش نیست  
چو دیوانه با خویش در گفتگوی<sup>۶</sup>  
گریوه‌است، در ره، گد باز گشت<sup>۷</sup>

۱- ما: نوساقی، ۲- م: ب: بیادید، ۳- م: ب: ندارد، ۴- ما: بافتاب، ۵- م: ب: بنه جرعه،  
۶- ظاهراً «ازین مل چو کل» ۷- م: ب: نباید چو پاداش انگیختن، ۸- ما: جوی، ۹- ما: تیره دشت،  
عمل صالح نیز مانند متن ضبط کرده (ج ۳ ص ۳۶۹)

مانده از صفحه قبل

ز ره فتاد بپای زیاد خود خرچنگ  
خمست بیشتر، آنرا که بیشتر فرهنگ  
زمین چو پشت تذر و هوا چو پیر کلنگ  
زمنع تو نفس شعله در کلسوی تفنگ  
زمین چو پیکر ماهی، هوا چو کام نهنک  
هوا ز تیر، چو رویی شود پراز آژنگ  
بر آسمان دگر، کرد برزند بیرنگ  
«مآثر رحیمی ج ۳ ص ۴۹۴ و ۵۰۰»

ز کار ماند بفکر دقیق خود طبعم  
رهت بیشتر، آنرا که بیشتر منزل  
جهان ز جای خود آرد بر پرد، سزد، که شد دست  
سزد چو خشم فرو خورده باز پس گردد  
در آن زمان که ز نعل ستور و تیغ شود  
فلک ز کرد، چو چشمی شود پراز سر مه  
بر آفتاب دگر، تیغ بر نهاد پر کار

(۱) این بیت نیز در باب «آینه» ازوست:

چون آینه خلوتیست ما را

نابسته دری بهج رویی

(۲) بعد ازین بیت در عمل صالح قطعه ذیل آمده که در مقالات الشعراء بصورت مستقل درج شده است:

کلوخی دو بالای هم چیده‌یی

برو خانمان گفته، پیچیده‌یی

غمی چند، بر مرکب دل سوار

تو نامش کنی خانه روز کار

(مقالات الشعراء: کلوخ دو، و: غم چند، ثبت کرده و عمل صالح: بر کردن دل سوار)

«عمل صالح، ج ۳ ص ۳۶۹ مقالات الشعراء ص ۶۹۹»

یکی عکس خورشید<sup>۱</sup>، در آب دید  
 چو از جنبش آب، درهم شکست<sup>۲</sup>  
 فرو رفت ناگه بکام نهنگ  
 جنونرا دگر کار بالا گرفت  
 کجا گنج دیدم، که مارم نخورد  
 گسسته عنانم درین دشت دور  
 بمنزل کجا زین بیابان رسم  
 صراحی، گلوگیر زد خنده‌یی  
 کجا اشک چشمی، برانگیخت گرد  
 بجوش آمد از هر سبویی خسی  
 بنیم کسی را بدین<sup>۳</sup> طرف جوی  
 چنین<sup>۴</sup> کاشیا<sup>۵</sup> نقش پای خود دست  
 بیا تا برانیم کشتی بجهد  
 بیا ساقیا<sup>۶</sup> کار از دست شد  
 فسونی ز نو<sup>۷</sup> باید انگیختن  
 بیا تا بمستی نوایی زانیم  
 گه از جادوی<sup>۸</sup> شیشه<sup>۹</sup> دل خوش کنیم  
 گه از خط<sup>۱۰</sup> ساغر، بفتوای دل

روان، بر سرش دام ماهی کشید<sup>۱</sup>  
 بغواصی آمد، کش آورد بدست  
 ترازوی ما را همینست سنگ  
 خرد را چو زنجیر، در پا گرفت<sup>۲</sup>  
 کجا دانه چیدم، که دامم نبرد  
 چو بانگ جرس کرده هر سو عبور  
 که گیرم ز سر، چون بیابان رسم  
 کجا نوحه دارد، سرافکنده‌یی؟  
 که می، در جگر، کار الماس کرد  
 نیامد بمیخانه<sup>۳</sup> ما<sup>۴</sup> کسی<sup>۵</sup>  
 که بگذشت، نارینخته آبروی<sup>۶</sup>  
 همانا پی کاوران گم شد دست  
 که ترسم ز گرداب بنیم مهرد  
 دلی بود، در کار غم پست شد  
 برو، خون هر جادوی ریختن  
 جهانرا بشادی صلایی زانیم  
 گهی جام را نعل<sup>۷</sup> آتش کنیم  
 نویسیم بر خون شیشه، سجل

۱- مقالات الشعراء: قرص خورشید، عمل صالح: یکی صورت ماه در آب دید، ۲- عمل صالح: تنید، ۳- مقالات الشعراء: شد در شکست، عمل صالح: چو از جنبش باد درهم شکست، ۴- ما: این بیت را بعد از سه بیت آتی آورده، ۵- ما: ز میخانه ما، ۶- ما: این بیت را بعد از بیت متن بشکر آورده، صراحی دم عیسی اندر دهن- چو طفلی که دارد زبان در سخن، ۷- ما: درین، ۸- ما: آب جوی، ۹- باید «چنان» صحیح باشد، ۱۰- م، ب: کاشنا، ۱۱- م، ب: بیاساقی آن، ۱۲- ما: ز تو، ۱۳- ما، ب: جادوی، ۱۴- ب: نقل، حاشیه ما: لعل،

بشمعی ز نو خانه روشن کنیم  
 برنگین می و نغمه همچو آب  
 میی کش قلم برخط ساغرست  
 چه ساغر؟ ز علم ابد دفتری  
 بیا سوی میخساندام ره نمای  
 دلم را باندیشه غم مگیر  
 بیا ساقی آن اصل هستی بیار  
 نترسم ز غم، گرچه غم آتشست  
 غم آسان کند کار غمدیده را  
 بیا ساقی آن ساغر پر ز می  
 که چون نی، جدا از بن و بارخویش  
 بده ساقی آن می<sup>۹</sup> بر آواز رود  
 مغنی بیا کشف این راز کن  
 اگر شرط این پرده خاموشیست  
 بیا ساقی آن جسام چون آفتاب  
 بمن ده، که بس تیره دارم شبی  
 بیا ساقی آن طفل پوشیده مشت  
 بده تا بخاکش سپارم ز خون  
 بیا ساقی آن کبک طوطی زبان<sup>۱۴</sup>

شب و روز را، دودِ روزن کنیم  
 گشاییم خون از رنگ آفتاب  
 بمستی ز آتش<sup>۱</sup> قویدل ترست<sup>۲</sup>  
 جهانرا ز پرگار او مسطری  
 کزین در، بگنجم فرو رفت پای  
 چو دل گفتی<sup>۳</sup> از غم بود ناگزیر  
 گل عشرت و برگِ مستی بیار  
 که دامن بلندی زیستی خوشست<sup>۴</sup>  
 چراغی بیاید<sup>۵</sup> بشب، دیده را<sup>۶</sup>  
 تهی کن دماغم ز سودا، چو نی<sup>۷</sup>  
 بنالم، که دارم دل و سینه ریش<sup>۸</sup>  
 که برمستی دوش<sup>۱۰</sup> خواهم فزود  
 برویم در معرفت باز کن  
 گروده<sup>۱۱</sup> که یادم فراموشیست  
 فروزنده صبحِ عهدِ شباب  
 گشایم مگر دیده‌یی، یالبی  
 که دایه چو برید نافش، بکشت<sup>۱۴</sup>  
 که دارم بدل نیز خاکی درون  
 که منقار طوطیش رست از دهان

۱- م، ب: زدانش، ۲- م، ب: بعد ازین بیت آورده: صراحی دم‌عیسی اندر دهن- چو طفلی که دارد زبان در سخن، بیت سیزدهم ساقی‌نامه صواب بنظر میرسد، ۳- ما: گفتن، ۴- م، ب: ندارد، ۵- ما: نباید، ۶- ب: شب دیده را، ۷- ما: ز سودای نی، ۸- م، ب: دل سینه ریش، متن از: ما، ۹- م: بده ساقی می، ۱۰- ب: خویش، ۱۱- ما: کزود، ۱۲- م، ب: ندارد، ۱۳- م: کهنه طوطی زبان، ب: کب طوطی زبان، تصحیح قیاسیست.

بر آور، که گردد هم آواز من  
 بیا ساقی آن سلك ناداده آب<sup>۱</sup>  
 بمن ده، که تا<sup>۲</sup> برگشایم کمند  
 بیا ساقی آن گسوه هر پاك را  
 بر افشان بخاك جگر تشنگان  
 بیا ساقی آن لعبت سیمبر  
 بمن ده، که گر چرخ بازیگرست  
 بریشم زنا!<sup>۳</sup> رشته را تساب ده  
 چنان نغمه زهره راده تری  
 مغنی نوای تو دلرا شفاست  
 چه نسخه؟ که نوشته حرفی درو  
 گر<sup>۴</sup> انگشت بر حرف مردم خطاست  
 بیا ساقی آن می، که جان خاك اوست  
 بمن ده، کزو عمر خود نو کنم  
 بر آور، که بینم بروی کسی  
 بیا ساقی آن چشمه سلسبیل  
 که چون هر کسی را سعایی رسد  
 مغنی نه مرغ زبان بسته بی  
 بیا بر در میرزاخان رویم  
 رخی را که آتش نمانده ز بیم  
 بیا ساقیا بر سر کار خویش  
 بشکرانه صاحب روزگار

مرا باز دارد، ز پرواز من  
 که نورش تند پرده بر آفتاب<sup>۱</sup>  
 بگیرم بدو ابن حصار بلند  
 که از جرعه دریا کند خاك را  
 بر افروزشان مغز، در استخوان  
 که بر سیم پیرایه بسته ز زر  
 مرا هم ز تو بازی در سرست  
 وزان رشته، ابریشم آب ده<sup>۲</sup>  
 که رنگین کند طیلسان، مشتری  
 که قانون تو، نسخه هر دواست  
 همه تار بینی چو مسطر درو<sup>۳</sup>  
 نه انگشت بر مسطر آخر دواست؟  
 جهان جرعه جام نمناك اوست  
 زمین بوس در گاه خسرو کنم  
 کزو تا خرد فرق نبود بسی  
 بکن در ره خانخانان سبیل  
 من تشنه را نیز، آبی رسد  
 نوایی بزن، گرچه دلخسته بی  
 بدر یسوزه آب حیوان رویم  
 بمالیم در پای عبدالرحیم  
 که زبید همه نخل را بارخویش  
 جهانرا بیارا، چو روی نگار

۱- ما: ناورده تباب، ۲- ب: که نورش شده پرتو آفتاب، ۳- م، پ: که چون، ۴- ما: بریشم

دوتا، ۵- ما: وزان تباب ابریشمی آب ده، ۶- ما: بر او، ۷- ما: که،



خدیوی که تاتیغ در دست اوست  
 کجا افتدش سایه بر آفتاب  
 کی اندیشه در بار گاهش شتافت  
 بهر گام، در ره، چو نقش قدم  
 نظر گرچه پر کار گردنده است

سر آسمان چون زمین پست اوست  
 گرفت از سیاهی دیده حساب  
 که در دل زوسعت دگر راه یافت  
 که، جزم و کبش کاشت تخم کرم؟  
 ز قدرش چو نقطه، سرافکنده است<sup>(۱)</sup>



(۱) ساقی نامهٔ **مجموعی سندی** در میخانه بهمین بیت پایان می‌یابد ولی بعد ازین بیت در **مآثر رحیمی** سیوهفت بیت دیگر هست که تمام آن ابیات در مدح **خان خانان** است و ظاهراً مؤلف میخانه بهمین جهت آن ابیات را نیاورده است.